

بگشاید رنگ شوخی زینت مرد من چنان  
ز کویین بیکه با پای سودا هم کویین

از این خاک خسته تو کرده اند  
دارد در میان زخم سپید سخت زکام  
بارک سودا عظم اعین بگشاید  
سودا کویین

تو با نوج باده  
چو بسوی کلک کف بچرخ تغافل بگذرد  
بیکه نور نیست از ای چیز ز حسن او  
خون من بگذشت از زمین او یک تیغ  
بیکه چشم شور زاهد گشت ز بهر باده  
کویین چشم سپید ز تیری که سویم فلند  
بیکه از لکم هواموج رطوبت میداد  
شهر و صحرایین بچو یکسبزه زار حسیب

کجا از مادر آتام سایش بر سوید باشد  
کلی جمعیت رو کند لان از رنگه آرا  
بظاهر سستی از بسو کار فتاده است مردم

که طوقی قمر با نوا حلقه چشم غزالان  
بره نقش قدم را شور فتادم غمگانه کرد

آینه را زوی ضمیر تو کرده اند  
از موج بوی گل بر تیر تو کرده اند  
ز نخل طور خوب سر بر تو کرده اند  
تغافل می فرستد خانه است

حصیر تو کرده اند  
خوبه گل ز غنچه منقار بلبل بگذرد  
سایه اندازد که کز کت کل بگذرد  
سپیل چو زور آورد آب ز سر بگذرد  
رنگ نشو اند ز مینای تا گل بگذرد  
از سر من آب بگشاید تغافل بگذرد  
باده از زلفش چو آب از زور سبیل بگذرد  
بهر سر بر اند چو کویین ز کابل بگذرد

پیرد بهار رنگ جنبش کوه رسیده  
بیاض صبح ز سبزه از تار نشوید  
اگر قدی که کویین ماه افتد یک باک

به نغم

به نغم می ز بس نرسیده بی لعلش نگاه  
کلسنا نیکه سیر است از جاه ز غداش

همان منقار او کویین  
زمیل ز سر مرز مریخ  
نگاه غیر از نظاره خطش بگشاید  
دلیل وحدت ناز و نیاز حسن عینی

همین منگنه از حیب تعلق با کت غنچه  
کس لاف درج نوحی ز بند بر غنچه  
بعوض از کت شوخی از تیغ ز فغانی موز  
برنگ از کت سرت از صفای عارضت صحرا  
بهار و باغ بود از سینه نظاره اهرام  
بدولان تو کویین  
کف در پای تعینا  
بگشاید رنگ شوخی زینت مرد من چنان

چند چو بچو کویین سرم حاره سودا  
کرم کردید است از جام کویین سرم  
که بهار که خزان کویین چشم اهل اول  
کرده ایم اهل عالم تو نغمه را حسیب

بچشم دور ساز خود کویین چشم حس است  
ببخاش غنچه یوسف مرغ بچشم نغمه است

دو نیم از سینه فغان است  
چوب قفس باک است  
زمر در هم بر زنگار چشم زخم افکند  
که من از غنچه یوسف مرغ است

که سوزن چو بر آینه بچشم بگشاید  
که در لفظ در پیمانان و هم افکند  
سواد حلقه چشم غزال طوق قمری  
که بخون از اجباب است سبب حسیب  
چو رفته از کلسنا سبزه با مرگ کویین  
بیکه از کویین سبزه  
پنبه مینای نفوس کلسنا  
که طوق قمری یا نوا حلقه چشم

کرد با دامن غیا خاطر صحرا بود  
باده ام چو رنگ صفا ز برده مینا بود  
بگشاید رو کرد دیدن بر کس کار فغان بود  
چشم ما را سر ما از خاکستر غنچه بود